




تو، تویی؟!!

داستانهای کوتاه و شگفت انگیز

مترجم و گردآور:

امیررضا آرمیون





فهرست:

۲	قیمت معجزه!
۶	وفای عشق.....
۸	آزمون استخدای!.....
۱۲	فرمانده باهوش.....
۱۴	نایست، حتی اگر.....
۲۴	دل داشته باش!
۲۸	آقا تختی.....
۳۰	سرگذشت.....
۳۶	زور نزن، فکر کن!
۳۸	خداوند همیشه زنده است.....
۴۰	کارمند تازه وارد.....
۴۲	سرطان.....
۴۸	رهبر باش، نه رهرو!
۵۲	ابراز عشق.....

۱۱۲	بهای یک کودک!
۱۱۸	رد پای خدا.
۱۲۰	بازی زندگی.
۱۲۲	از دست دادن یا به دست آوردن؟!.
۱۲۸	رضایت قلبی.
۱۳۰	مشورت با ترس!
۱۳۲	سد یا سگّو؟!.
۱۳۴	لبخند.
۱۴۰	هدیه به خدا.
۱۴۲	زندگی یعنی انعکاس.
۱۴۶	قانون یا اصول؟!.
۱۴۸	بازی.
۱۵۲	نتیجهٔ باور.
۱۵۴	زمان.
۱۵۸	درخت مشکلات.

۵۶	خدایا شکر.
۵۸	ایجاد یک تغییر.
۶۰	شبی از آن رابی.
۶۸	عشق به این بزرگی!
۷۰	درس‌هایی از کشتی نوح.
۷۴	ملاقات با خانوادهٔ خود!
۷۶	خاص، مهم و تأثیرگذار باش!
۸۶	دست نوازش.
۹۰	نامهٔ آبراهام لینکلن به معلم پسرش.
۹۴	آرزوهای خود را ببینید!
۹۶	الگوی نادرست!
۹۸	خدایا، لطفاً ادامه بده!
۱۰۲	هدف دقیق.
۱۰۴	سلف‌سرویی به نام زندگی.
۱۰۸	نقطه ضعف مساوی است با نقطهٔ قوت!

۱۶۰	پسری با دید غیرعادی!
۱۶۴	مهمترین اقدام، «اقدام» است.
۱۶۶	مداد
۱۷۰	فرشتگان در میان ما
۱۷۲	عشق و ازدواج چیست؟
۱۷۴	همیشه زنده خواهم ماند...
۱۷۸	دعای خیر پدر
۱۸۲	شکست وجود ندارد!
۱۸۴	پیرمرد خاص!
۱۸۸	هدیه
۱۹۲	بهترین و ساده‌ترین جواب!
۱۹۴	امروز
۱۹۶	نمایی از زندگی ما
۲۰۲	مهربانی
۲۰۴	قدرت کلمات

۲۰۶	دعا
۲۱۰	آتش بس به خاطر کریسمس
۲۱۴	فرمول بهتر زندگی کردن
۲۲۰	عقاب
۲۲۲	از طرف دوست تو، خدا
۲۲۶	غیرممکن!
۲۲۸	خداجون، نذار بزرگ شم
۲۳۲	بودای گلی!
۲۳۶	استاد راهنما
۲۴۰	اون بالا بالاها بشین!
۲۴۲	پسری که هاروارد به او اعتنایی نکرد!
۲۴۸	سخن پایانی

قیمت معجزه!

سارا هشت ساله بود که از صحبت پدر و مادرش فهمید برادر کوچکش سخت مریض است و پولی هم برای مداوای آن ندارند. پدر به تازگی کارش را از دست داده بود و نمی‌توانست هزینه جراحی پرخرج پسرش را بپردازد. سارا شنید که پدر آهسته به مادر گفت: فقط معجزه می‌تواند پسرمان را نجات دهد.

سارا با ناراحتی به اتاقش رفت و از زیر تخت، قلک کوچکش را بیرون آورد. قلک را شکست... سکه‌ها را روی تخت ریخت و آنها را شمرد... «فقط پنج دلار!»

بعد، آهسته از در عقبی خانه خارج شد و چند کوچه بالاتر به داروخانه رفت. جلوی پیشخوان انتظار کشید تا داروساز به او

توجه کند، ولی داروساز سرش به مشتریان گرم بود؛ بالاخره سارا حوصله‌اش سر رفت و سکه‌ها را محکم روی شیشه پیشخوان ریخت!

داروساز جاخورد و گفت: چی می‌خوای؟

دخترک جواب داد: برادرم مریضه، می‌خوام براش «معجزه» بخرم، قیمتش چنده؟

داروساز با تعجب پرسید: چی بخری عزیزم؟!

دخترک توضیح داد: برادر کوچولوم چیزی توی سرش رفته و بابام می‌گه فقط معجزه می‌تونه اون رو نجات بده. من هم می‌خوام براش معجزه بخرم.

داروساز گفت: متأسفم دخترجان، ما اینجا معجزه نمی‌فروشیم!